

هیزم‌شکن فقیری با زنش و دو فرزندش در جنگلی بزرگ زندگی می‌کرد. پسر بچه هانسل نام داشت و دختر بچه گرتل. هیزم‌شکن همیشه خوراکی ناچیزی برای رفع گرسنگی در خانه داشت. حتا در روزهایی که کاروکاسبی در بازار رونق داشت، در آمدش به تامین نان روزانه هم نمی‌رسید. شبی که در رختخواب با فکر این نگرانی خوابش نمی‌برد و مدام وول می‌خورد، آهی کشید و رو به زنش کرد و گفت: «زندگی ما به کجا خواهد رسید؟ چطوری می‌توانیم شکم بچه‌های بیچاره‌مان را سیر کنیم، وقتی برای سیر شدن خودمان غذای کافی در سفره نداریم؟» زنش گفت: «چی؟»، مرد او را از رویایی بیدار کرده بود. «گفتم، زندگی ما به کجا خواهد رسید؟» زنش پرسید: «ساعت چنده؟» «نمی‌دانم، حدود نیمه‌شب. نمی‌توانم بخوابم، نگران بچه‌هامان هستم.» زنش شکسته‌سته گفت: «آه، آن‌ها هم یک جوری...» و دوباره به خواب رفت. مرد شروع به گریستن کرد. در خلال هق‌هق گریه با خود می‌گفت: «با این شغل درآمدی نخواهم داشت، من آدم بی‌عرضه‌ای‌ام... تو باید با مرد دیگری ازدواج می‌کردی» زنش از خواب پرید، آهی کشید، بر رختخواب نشست، صورت پرریش مردش را که اشک‌ها بر آن جاری بودند بر دامنش گذاشت و همانطور که با دستش پس گردن مرد را نوازش می‌داد گفت: «نگران نباش. کارها خودش یک جورهایی جور خواهد شد. مطمئن خدا ما را در بدبختی باقی نخواهد گذاشت.» مرد با صدایی از میان دماغ و گلو گفت: «خدا!» و ادامه داد: «از خدا برایم نگو، او فقط بادهوایی‌ست بالاتر از سر ما که دستان به آن نمی‌رسد. او هیچگاه برای ما کاری نکرده است.» زن که در بلا تکلیفی بود و نمی‌دانست چه کاری باید بکند نوازش کردن مرد را ادامه داد. این حالت مرد زن را عصبی می‌کرد. این درست بود که همه‌گی آن‌ها از گرسنگی رنج می‌بردند و بچه‌ها روز به روز ناتوان‌تر و بیمار می‌شدند، اما با همه‌ی این‌ها، زن نمی‌خواست در این ناامیدی مطلق، که در دوران‌های بحرانی گریبان مرد را می‌گرفت، همپای او بشود و یا ناامیدی را بپذیرد. او نمی‌خواست در دنیایی زندگی کند که راه فراری نداشته باشد. گفت: «بیا، بیا دوباره بخوابیم. می‌توانیم فردا صبح زود مغزمان را با این چیزها بترکانیم.» مرد «شاید تا فردا صبح همه‌مان مرده باشیم» را گفت و هق‌هق گریه‌اش بیشتر شد. حرف‌های زن کمکی به بهبود اوضاع نکرد و نتوانست مرد را آرام کند. مرد حالت کودک وحشت زده‌ای را داشت که از ترس موجودی و همی به گوشه‌ی اتاق پناه می‌برد و از خوابیدن می‌گریزد. مرد را به نرمی چرخاند تا پشتش به تشک رسید و دکمه‌های پیراهن خوابش را باز کرد. بوی آشنای بدن ناشی از عرق کار، ممزوج شده با بوی درخت تازه از پالافتاده، مشام زن را پر کرد. بوسیدش و با چرخاندن نوک زبانش به گرد گودی ناف مرد، کوشید او را از افکار سیاهی که فرا گرفته بودش منحرف کند. چگونه فکرش به انجام این کار رسیده بود، برایش نامعلوم نبود. فکر کرد، شاید این کار، تا حدود مشخصی، واکنشی طبیعی برای جلوگیری از رشد ناامیدی و درماندگی‌ست. مرد ممانعتی نشان نداد، اما پس از گذشت چند لحظه دوباره شروع کرد از بچه‌ها گفتن؛ که چقدر لاغر و ضعیف شده‌اند و برایش چقدر سخت هست که چند روزی‌ست صدای سرفه‌های خشکشان را می‌شنود. «مثل اسکلت لوزان محراب معبد جنگل شده‌اند» را گفت و دست لوزانش را بر شانه و کتف زن نهاد. سپس زن را به آرامی به سوی خودش کشید و هردو لحظاتی را در سکوت به چپوراست تاب خوردند. افسردگی مرد لحظه به لحظه به زن سرایت می‌کرد، و تقریباً همیشه همینطور بود، وقتی که او دیروقت شب سر بر بازوی مرد می‌گذاشت، و زن از این انتقال حس افسردگی منزجر بود، پس سعی کرد با شتاب دادن

¹ - Das Gespräch der Eltern in *Hänsel und Gretel* - یکی از 18 داستان مجموعه داستان‌های کوتاه "عشق دوران کودک مالشتادت Die Liebe zur Zeit des Mahlstädter Kindes" از نویسنده‌ی جوان اتریشی "کلمنس یوت. زتس Clemens J. Setz" برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نمایشگاه کتاب لایپسیگ- فوریه 2011. (نشر زورکامپ (Suhrkamp Verlag)

به آن حرکت رفت و برگشتی و ادای وحشی شدن از این وضعیت رها شود. اما این شتاب در حرکات هم کمک چندانی به زن نکرد و شروع کرد به نفس نفس زدن. مرد به زیر زن افتاده بود و با چشمان دلمرده و خسته‌ی نوجوانی بی‌تجربه نگاهش می‌کرد. زن سوار مرد شد، تا جایی که در مفصل‌هایش درد جمع شد به پیش رفت (حالا دیگر گرسنگی پلید هم سرپای بدنش را فرا گرفته بود). اما به نظرش رسید که این دردها تائیدیه‌ای برای درستی کاری‌ست که می‌کند. مرد دوباره شروع به ناله و زاری کرد: از بچه‌های بیچاره، از گرسنگی، از این که یک پاکبخته و آدم بی‌عرضه‌ای‌ست حرف زد، و این که بهتر است زن او را ترک کند و مردی دیگر را برای خودش پیدا کند- این حرف‌ها خارج از ظرفیت بردباری زن بود؛ این صورت هیزم‌شکنانه‌ی گریان که بر تشک به زیرش افتاده، حرف‌های تکراری‌اش و با آن بی‌حرکتی‌اش در آن زیر که فقط زن باید همه‌ی کارها را انجام می‌داد، انگاری چیزی به او مربوط نمی‌شود. خودش را سفت‌تر به مرد فشار داد- حس خوشایند ریزش بارانی پودری سرتاسر بدن زن را فرا گرفت-، و در گوش مرد پچیچه کرد: «می‌دانستی که... تو... یک مرد... به تو خواهم گفت، چه باید بکنیم... او! ... فردا صبح زود بچه‌ها را برمی‌داریم و ... آآه!... با خودمان به جنگل می‌بریم، جایی که درختان انبوه‌تر باشند... بعد آتشی روشن می‌کنیم... و ما به سر کارمان می‌رویم و آن‌ها را تنها می‌گذاریم... آن‌ها به تنهایی راه برگشت به خااااا... نه ه ه ه را پیدا نمی‌کنند و ما از دستشان راحت می‌شویم، تو آدم بی‌عرضه... وگرنه هر چهار تا مان خواهیم مرد... تو دست و پا چلفتی لعنتی، تو... تو...» زن خودش را بر او نشانده، پُر شده از حس‌هایی و نجات، جیغ تیز و کوتاهی کشید و خودش را مانند کشتی‌ای در حال غرق شدن، مانند کلیسایی در حال سوختن در شعله‌های آتش، مانند ناقوسی جدا شده از قلاب از مرد جدا کرد- آهسته‌آهسته، فین‌فین‌کنان، نفس‌نفس زنان و افتاده بر سینه‌ی مرد به آرامش رسید. هیزم شکن کاملن ساکت شده بود، دیگر نمی‌گریست و دیگر به فکر آن هم نبود که از سرنوشتش شکایت کند. زنش را در بازوانش گرفت تا او به خواب رود. «باید دید»ی گفت و سپس‌تر که مطمئن شد زنش به خواب رفته و نمی‌تواند حرف‌هایش را بشنود گفت "تا ببینیم چه می‌شود.»